

وداع

قطار، صفیر کشان از تونل خارج شد. دور کوچکی زد و در ایستگاه «چم سنگر» از نفس افتاد. چهارم نوروز بود. آفتاب درخشان کوهستان، گرم و مطبوع بود. پشت ایستگاه، رود خانه در زیر پل می غرید و کف کنان می گذشت.

ایستگاه در دامنه ی تپه ای که رود خانه در پای آن می پیچید قرار داشت. و در آن دورها -به سمت جنوب -چشم اندازی بسیار زیبا ، تا آنجا که در زیر پرده ای از مه لطیف بهار محو می شد، هویدا بود. هنوز در تنگه ها و ته دره های اطراف ، برف نشسته بود و سفیدی می زد. خورشید تازه از لب کوه با لا آمده بود. چمن ها که از باران دیشب هنوز تر بود ، می درخشید. همه جا می درخشید. همه چیز پرتو مخصوص بهاری داشت ، مگر کلبه ی آنان ... در دامنه ی تپه ، نزدیک رودخانه ، کلبه ی گلی آنان روی خاک خیس و نم کشیده ی کنار رود خانه ، قوز کرده بود و انگار پنجه های خود را به خاک فرو برده بود و در سرازیری آن جا خود را به زور روی تپه نگه میداشت. باران سر و روی آن را شسته ، شیارهای بزرگی در میان کاگل طاق و دیوار آنبه وجود آورده بود و شاید در داخل دخمه ، همان جایی که افراد آن خانواده ، شب سر به بالین می نهادند ، چکه می کرد. یک بز کوچک ، در کناری ، زمین را بو می کرد و دو خروس به سر و کول هم می پریدند. بچه های آنان ، کوچک و بزرگ ، دسته های کوچکی از بنفشه های ریز کوهی و شقایق های چشم باز نکرده را به هم بسته بودند و در اطراف قطار می پلکیدند و دایم مسافرین را به خرید هدیه های ناچیز نوروزی خود دعوت می کردند. همه برهنه بودند. پا های لخت آنان در آب بارانی که در گوشه و کنار جمع شده بود فرو می رفت و آنانی که دایما سر خود را به طرف پنجره های قطار ، با لا نگه داشته بودند ، هر دم به سکندری رفتن تهدید می شدند. کسی به دسته گل های ناچیزشان توجهی نداشت. هر کس دسته گل بزرگ تر و بهتری از صحرای خوزستان ، از ایستگاه های اندیمشک و اطراف آن ، تهیه کرده بود. عطر تازه ی نرگس های پر گل که از پشت شیشه ی هر اتاق قطار پیدا بود، هوای آن جا را نیز خوشبو ساخته بود. بچه ها در پای قطار می دویدند و پشت سر هم متاع خود را عرضه می داشتند و در حالی که (ق) را از مخرج (خ) ادا می کردند ، بهای گل ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند و بی شک اگر قطار معطل می شد ، به ده شاهی هم می رساند. رفیق هم اتاق من، شکم بزرگ خود را لب شیشه ی قطار گذاشته بود و در حالی که به پای برهنه ی آن چند کودک چشم دوخته بود ، گویا حساب صدقه هایی را می کرد که از آغاز سفر خودش تا کنون به این و آن داده است.

همو ، دیشب که از تکان بیجای قطار ، بی خوابی به سرش زده بود و شاید برای اولین بار در عمرش یک شب بی خوابی می کشید ، داستان سفر اخیر خود را به فلسطین و سوریه برای ما، هم اتاق هایش ، تعریف می کرد.

از این سفر دور و دراز چهار ماهه ، جز مرکبات عالی و درشت فلسطین چیز دیگری را به یاد نداشت که برای ما نقل کند. و در هر جمله اش ، چند بار ذکر پرتقال های ملس حیفا دهان انسان را آب می انداخت.

من با او از دبیرستان آشنایی داشتم و در این سفر ، وقتی در راه قطار به او بر خوردم ، پس از سلام و تعارف معمولی ، هر چه فکر کردم چیز دیگری نداشتم تا به او بگویم. او نیز گویی حس کردو زود رد شد و شماره به دست ، پی اتاق خود می گشت.

نزدیک بیست ساعت بود که در یک اتاق کوچک قطار نشسته بودیم .ولی او حتی وقتی که داستان سفر فلسطین خود را نقل می کرد ، دیگران را مخاطب قرار می داد .انگار می تر سید به من چشم بدوزد.من هم به سکوت و تنهایی بیش تر علاقه داشتم .فقط یک بار به من پیشنهاد کرد که پوکر بازیکنیم و من هم که نمی توا نستم دعوت او را اجابت کنم ، گویا باعث دلتنگی اش شده بودم .ولی دلتنگی او زود رفع شد.وهم بازی خوبی پیدا کرد.

قطار سوت کشید و تکانی خورد.شکم رفیق من که هنوز لب پنجره ی قطار بود سر (سور)خورد و تنه ی سنگین او روی من افتاد و او زبان خود را برا ی بار سوم به روی من باز کرد و معذرتی خواست. کودکان برهنه پا ، به جنبو جوش افتاده بودند.متاع شان هرگز خریداری نیافته بود شعاع چشم من ، خشک و بی حرکت به روی آنان و کلبه ی ویرا نشان ، که در آن دور ، زیر نور گرم خورشید بخار می کرد، دوخته شده بود.گویا جواب معذرت رفیقم رانیز ندادم .یا آن را نشنیدم.

قطار هنوز قدم آهسته می رفت و کودکان به سرعت به دنبال آن میدویدند.پای یکی از آنان دخترکی لاغر و پوست به ا ستخوان کشیده -در گودال آبی فرو رفت و سکندری، در نیم وجبی خط آهن نقش بر زمین شد ، و دسته گل پلا سیده اش در گودال آب گل آلود پهلویی افتاد. حتی ناله ای هم نکرد .گویا نا نداشت! رفیق من که هنوز شکم خود را از پنجره ی قطار بر نداشته بود ، از ترس و وحشت صدایی کرد و مرا سخت تکان داد .من ساکت ماندم و او که سخت وحشت کرده بود ،-دیدنی بیچ چاره رو ؟ ...نزدیک بود بره زیر قطار !...خدا خیلی بهش رحم کرد... -رحم؟! ...!

جز این چیز دیگری در جواب او نگفتم .او باز هم حرف زد ولی من گوش نمی دادم .

قطار پیچ خورد .دخترک دیگر پیدا نبود ولی کلبه ی آنان هنوز از دور بخار می کرد و بز کو چکشان هنوز در اطراف می پلکید و علف های تازه را بو می کشید . کودکان برهنه پا ، در یک آن ، به کلبه ی خود فرو رفتند و در آن دیگر ، بایک زن ، با مادر خود ، بیرون آمدند ؛ و هر سه دست های خود را بلند کردند که با قطار ما وداع کنند .

قطار دور شده بود .تونل دیگری نز دیک شده بود .چیز تماشایی دیگری پیدا نمی شد. همه سرهای خود را از پنجره تو برده بودند یا پوکر می زدند و یا در خواب بودند ؛ یا برای هم از کیف ها و خوش گذرانی ها ی خود تعریف می کردند و می خندیدند.

چیز تما شایی دیگری پیدا نبود. جز کلبه ی آنان از دور، ومادرو کودکانش که هنوز پای آن ایستاده بودندوبا قطار ما وداع می کردند.این نیز لابد چندان قابل توجه نبود. هر سه با قطار ما وداع کردند.برای اینکه اسکناسی از این قطار به آنان رسیده بود ویا شاید برای اینکه می پنداشتند همین قطار ،دخترک، مردنی شان را ، که از او نه به کوه رفتن ونه علف چیدن می آمد ونه به دنبال پدر به سر راه رفتن وجاده صاف کردن، به زیر گرفته وراحت کرده است. عصر روز پیش که از اهواز بیرون آمدیم ، در پیرامون شهر پیر مردالاغ سواری را پشت سر غذا شتیم .وقتی قطار از پهلوی او ، میگذشت همه با او که به روی اهل قطار خنده ی نمکینی می کرد ، وداع می کردند و برای او دست تکان می دادند.یکی دو نفر حتی به صدای بلنداز او احوال پرسى هم می کردندوبى شک اگر در خواستی از اهل قطار میکرد، هر چه داشتند برایش می ریختند .دیروز همه شنگول بودندوبرای

شوخی ومسخرگی فقط وسیله می خوا ستند.ولی امروز در چم سنگر ؟... هیچ کس جواب وداع آنان رانداد !

سر پیچ که از سر تا ته قطار پیدا بود ، یک بار دیگر درست دقت کردم . تمام پنجره ها بسته بود وهیچ کس نبود تا در جواب آنان دستی ویا دستمالی تکان بدهد. کلبه ی آنان که در زیر نور خورشید بخار می کرد،باز هم نمایا ن بود .و آن ها هنوز دست ها ی خود را برای ما تکان می دادند .هنوز وقت نگذشته بود . دست من به جیبم فرو رفت .دستمالم را بیرون کشیدم ؛ سر پنجه ایستادم وسر و دستم را از پنجره ی قطار بالا کشیدم ودستمال را در هوا ، دم باد به اهتزاز در آوردم ...شاید هنوز دیر نشده باشد. رفیقم فریاد زد ومرا عقب کشید .از پنجره دورم کرد وشیشه ی آن را بالا برد.قطار وارد تول شده بودواگر او دیر تر می جنبید ، شاید دست من شکسته بود.